



بخش نخست

یکستان

کلیدواژه‌ها: اعداد، داستان‌های ریاضی

و پرسیدم: اینجا کجاست؟ اینجا کی اند؟
با خنده گفت: خُب، اینجا یکستان است دیگر! اینجا هم
مردم یکستانند.

یکستان؟ اسمش را هم نشنیده بودم. این یکستان در
کجای جهان قرار دارد؟

یکستان خودش یک جهان است با جاهای جورواجور!

من که پاک گیج شده‌ام!

خندید و گفت: از چی گیج شده‌ای؟

از همه‌چی. از همه‌چی. از کجا به اینجا آمده‌اید و چرا
این شکلی هستید؟

راستش نمی‌دانم «یک اعظم» از کجا آمده است؛ ولی
همه ما را او درست کرده است.

یک اعظم دیگر کیست؟

چطور یک اعظم را نمی‌شناسی؟ او یکستان و همه مردم
آن را درست کرده است.

در همین حال به دوردست‌ها اشاره کرد. خوب که نگاه
کردم، آن دورها یک را دیدم که در پای صلیبی نشسته بود.

گفتم: آهان، یک اعظم یک کشیش است.

کشیش دیگر چیست؟

یعنی یک روحانی مسیحی. به صلیبش نگاه کن (و با
انگشت به صلیب اشاره کردم).

باورش برایم خیلی سخت بود. شبیه آدم نبودند. عجیب و
غریب بودند. تا به حال چنین موجوداتی ندیده بودم. بیشتر
شبیه اشیایی بودند که جان دارند و راه می‌روند. از ترس نفسم
بند آمده بود و توان حرکت نداشتم. خودم را پشت درختی
پنهان کرده بودم تا از دید آن‌ها در امان باشم. یواشکی نگاه
می‌کردم، که ناگهان صدایی پرسید:

– تو کی هستی؟

قلبم داشت از قفسه سینه بیرون می‌زد. برگشتم و موجود
کوچکی را دیدم که پشت سر من ایستاده بود و با تعجب به
من نگاه می‌کرد. جثه‌اش تقریباً به اندازه یک کف دست بود
و صدای بچه‌گانه‌ای داشت. با دیدن اندازه‌اش کمی آرام شدم
و با تته‌پته گفتم:

– من، من، من حمیدم. تو، تو، کی، کی هستی؟

– من هشتَم.

– هشت؟

داشتم شاخ درمی‌آوردم. خوب که نگاه کردم بی‌شباهت
نبود. برگشتم و به بقیه آن‌ها که دورتر بودند نگاه کردم.
بعضی‌ها شبیه هشت، برخی دیگر شبیه دو، سه، و خلاصه هر
کدام شبیه یک عدد بودند. اندازه‌های مختلفی داشتند. بعضی‌ها
به اندازه همین هشتی که کنار من ایستاده بود کوچک و
بعضی‌ها کمی بزرگ‌تر بودند. خودم را کمی جمع‌وجور کردم

خندید و گفت: آن که صلیب نیست!

- صلیب نیست؟ پس چیست؟

- ما به آن می‌گوییم: «جمع»! یک اعظم با همین «جمع»
ما را درست کرده است.

من که در گنجی کامل بودم پرسیدم: یعنی چی؟ چطوری
شما را درست کرده؟ یعنی پدر شماست؟ مادر شماست؟

- نه، بابای من که یک جورهایی دو است. یک اعظم در
واقع جد بزرگ همه ماست که زن خود را در همه ما قرار داده
است.

- زن؟ مگر شما زن هم دارید؟

- آره خُب! همه زن دارند. مگر شما ندارید؟ ماجرا از این
قرار است که در روزگار قدیم فقط یک اعظم وجود داشت.
تنهای تنها. بعد از گذشت زمانی بسیار زیاد، کم‌کم از این
تنهایی حوصله‌اش سر می‌رود و به دنبال هم‌دمی راه می‌افتد.
همین‌طور که به دنبال یک دوست از این گوشه به آن گوشه
گذر می‌کرده ...

و این داستان ادامه دارد ...

